

چه انار رسیده ای!

محمود طوقی

دفتر شعر-بهار ۸۰

چه انار رسیده ای!

کجایند دخترکان عاشق
تا سبدهای شان را از انارهای رسیده پر کنند

انارهای رسیده لب باز می کنند
تا خونشان گلسرخی بر پیراهن دخترکان باشد

انارهای رسیده!
خون کدام شهید در دهان شما آب شده است
نگاه کنید!

آب این رودخانه چه عطری دارد
حتماً گوزن پی زده ای
خستگی هایش را در آن می شوید .

زخم ستاره بر مدار شب گل می دهد
وماه سوگوار
بر کجاوه تنهایی می گذرد

آدمی در فریاد های فروخته اش زاده می شود
واز دیوار های بی روزن
به آبی فردا چشم می دوزد

لفظی ممنوع

بر دهان شهر می گردد
وصاعقه های شورشی
از چار راه حادثه می گذرند

باد می آید

و تاریخ در روز های قدیمی ورق می خورد

ماه از دره های خاموش بالا می آید
و پنجره های بسته
یکایک باز می شوند.

مرغابی های مرده

بر سنگفرش خیابان

و بادی سمج

در گیسوان پریشان بید های مجنون

دنیا حباب شکسته ای ست

که خواب های ما را

واژگونه تعبیر می کند

و این باد موزی

که از ناپیدای جهان

دم به دم

تابوت های تهی می آورد

به انتهای جهان می رسیم
 به درها و دیوار های بی روزن
 که پای از رفتن باز می ماند و
 چشم توان دیدن را از دست می دهد

در به ناگاه
 از ظلمات جهان دهان می گشاید
 ووزغ های بسیار
 آوای مرا می بلعند

دستی خاکستری
 رویاهای مان را می رباید

آغوش گشاده یی نیست
 تا دستان تاریک از گریبان های خاموش بیرون بیاید
 و این مه
 که راه هر رهگذری را می بندد

دیگر مرا
 انتظار معجزتی نیست
 طاق های شکسته و ستون های ویران
 دیگر تاب ستاره های خاکستر شده را از کف داده اند

واین مه که پا بر پا سفت می کند
 و هر دریچه و روزن را می بلعد

در کجای این جهانم
 که هرشب ارواح تبعیدی
 در کابوس هایم فریاد بر می آورند
 و من بازبانی تاریک
 در کوچه های شهر می گردم و همزبانی نمی یابم

ماهواره و دروغ از سروکول دنیا بالا می رود
 و فاحشه گان
 عریانی و وقاحت شان را به روز می فروشند و
 کرامت های انسانی را
 در پشت میز های مذاکره
 حراج می کنند

دریغا!

که ارواح تبعیدی از دریای واژگونه می گذرند
 بر گیسوی ماه آویزان می شوند
 تا دلتنگی های شان را
 در ظلمات جهان بریزند
 جهان اکنون فاحشه خانه است .

ستاره گان هم خونم
 در مدار های تبعید
 بر گرد کهکشان های خاکستر شده می گردند

و پله پله از نردبان جهان بالا می روند

ظلمات جهان را پایانی نیست

تابوت هابی تهی

بر شانه های شهر می گردند

واسب های تنها

بر تپه های خونین شیشه می کشند

۹

کجا بود و کی؟

گفتی: کفش هایت را بپا کن

طوفان در پیش است

می دانستم که تو روزی می آیی

ترا در خواب هفت سالگی ام دیده بودم

گفتی: از دریای مذاب که بگذری

به دنیای مرده گان می رسی

در آن جا ارواحی هر شب

از گیسوی دختران شلاق می بافند

وارواح تبعیدی را شلاق می زنند

از دنیای مرده گان تا صحرای سیاه راه درازی در پیش است

از کژدم ها و حرباهای آدمیخوار

و از وزغ های ازرق چشم و اجنه های روی پوشیده می گذری

تا دره گاو سیاه

گاوی به هیئت انسان

که نعره های مهیبش از لایه های زمین می گذرد

و تار و پود عصب را شرحه شرحه می کند

۱۰

من به اعتماد تو
ای عطوفت سبز مقدس
از دریای مذاب گذشتم
و در دنیای مردگان
ارواح دیوانه مرا تازیانه زدند
تا ترجمان رستگاری آدمی
تازیانه و آتش باشد

۱۱

خواب دیدم
با ردایی سپید
در میانه آسمان و زمین ایستاده ام
نه پرسش بی پاسخی
و نه زخم خونچکانی

قوی زیبایی بودم
که شانه شکسته ام
بال بلندی تا کرانه دریا بود
و تو با انگشتان بلورینت
ترانه ای ازلی بر لبان من گذاشتی
نارفیقان گفتند:
رستگاری آدمی
از کفن مردگان نمی گذرد

۱۲

ساحل نشینان به عاقبت ریشخند زدند
با نفس های مسموشان
رخسار آدمی را در آبگینه های روشن
مکدر کردند
تا زخم شانه های من
بال سپید قوی زیبایی در انتهای جهان باشد

۱۳

من رستگاری آدمی را
در سردابه ها و دهلیز ها جستجو کردم
که وزغ های ازرق چشم
فوج فوج بر جنازه آدمیان رژه بروند
واجنه های روی پوشیده
قوهای زیبا را
با شانه های شکسته تازیانه بزنند

۱۴

با این همه
به سرنوشت خویش شاکرم و شاد
که تو در رویای هفت سالگی ام
مرا به اشارتی به خویش خواندی
وگفتی: چه شانه های زیبایی
قوی شکسته بال!
ومرا ردایی سپید بخشیدی
گو این ردا
لباس هجرت من باشد

در شب هنگام انکار می شویم
و در سپیده دم به خاک می افتیم
تاللفظ غریب روزگار ما
شیشه و سنگ باشد

گاهی که برگی به خاک می افتد
یا آن که ستاره ای از کامل آسمان می گذرد
واژه هایی مشتعل بر لبان خاموشم متولد می شوند
و رویا هایی بی شمار
در خونم به طپش می آیند

دریغا، که رسالت آدمی
انکار بوسه و شرم نگاه نبود

می آیی و از باران و ماه می گذری
وبا نگاهی
خیابان های متروک را گلباران می کنی

باران بهاری که رسید
خواب در چشم تمامی پروانه ها بی قرار شد
ومن با دوچشم خویش دیدم
که تو از گیسوی ماه پائین آمدی
و در سایه صنوبر ها
هزار هزار پروانه سبز رها کردی.

امشب دلم هوای گریستن دارد
 اما سیل شهاب های سوزان
 که از ایوان به اتاقم می ریزد
 امانم نمی دهد

نبض ستاره و شعر در رگ هایم می طپد
 و مضطرب و بی قرار
 به آخرین ستاره در آخرین منظومه می اندیشم

رویای آدمی
 از حریر ماه فرومی ریزد
 و غم های ناپیدا
 در آخرین ستاره کهکشان
 چون سحابی گدازان سر باز می کند

انفجار خمپاره ها خواب ماهیان را برای آشوباند
 و رپ رپه طبل ها
 حریر شب را زخمی می کند

پرنده ای از انحنای شرق می آید ؛
 با بالی از امید
 با بالی از یأس
 و در کوچه های خاموش سرگردان می گردد
 و در تپه های ویران بال می کوبد
 و بر آتش می نشیند

منظومه ها

در کوچه های متروک
با نفس وزغ ها خاکستر می شوند
و عنكبوت ها در روزنامه های شان
از فتح الفتوح سخن می گویند

از پشت پرده های سیاه ابر
شیطان جهان را نظاره می کند
و مردی مضطرب
از چار راه ستاره و شبنم می گذرد

هزار سال است که در این بندر
قایق های اشباح پهلو می گیرند
و منظومه های خاکستر شده را به جزایر ناپیدا می برند

۲۰

گاهی که در کوچه صدای پای می آید
و یا آن که دیروقت
پرنده ای به پنجره ام بال زخمی اش را تکیه می دهد.
رویای های خفته و خونین ام
از چشمه های درخشان ماه سرریز می شود
ویر ظلمت نا پیدای شب
شهاب های سوزانی می بارند

گاهی که مردی خفته غم های نهانش را
در دلواپس کوچه ها تحریر می کند
سوگواران بسیار در خواب هایم می گریند

می گویی: باید گفت
آن چه را که نمی گویند

زمزمه های خاموش
بر لبان زخمی می گردند
و غم های ناپیدا
در سیاهی شب گم می شود.

پرنده با رویا هایش زندگی می کند
آدمی با غم هایش
تا واژه های شورشی بیایند و
بلور لبان منجمد را آب کنند

اشباح آدمیان
از سرزمین های بیگانه می آیند
و در عزلت خویش
بدنبال سایه های گم شده خود می گردند

در خیابان ها قدم می زنیم
 از میان صف گرسنگان می گذریم
 و در پشت چراغ های قرمز
 به سیم های خاردار می اندیشیم

به فردا می اندیشیم
 و امروزمان را از یاد می بریم
 و در پشت در های بسته انتظار می کشیم
 و زخم های کهنه دهان می گشایند

خاموش از کوچه های تاریک می گذریم
 و واژه های ناگفته را
 بر سکوی خانه ها رها می کنیم

این آسمان
 که شاعران طاق فیروزه اش می خوانند
 هزار سال است که دیگر می شود و
 ابر هایش به هزار چهره بزک می کنند
 با این همه
 سرنوشت ما تقدیر مقدری است

برادر بودیم؛
 و رزایی که نان و رفاقت را
 از همت خویش و بی دریغی زمین می خواست
 که سفره اش به عدالت گسترده بود
 آسمان همان طاق فیروزه بود

کجا بودیم که برادر دست در خون برادر شست
تا سفره زمین تنها از ان او باشد
و عدالت با جمجه ای شکسته در بستر خونین خفت
و دیگر آسمان طاق فیروزه نبود .

۲۵

صدای سوت ناتور می آید
شب آغاز می شود
و آبگینه های تاریک
تصویر های شکسته را در خود منعکس می کنند

از خیابان صدای پای مرد مضطربی
خواب ستاره کوچک در کهکشان بی قرار را بر می آشوباند
و اشباح سرگردان
از گورستان های غریب
به پای پنجره های بسته می آیند

نگران بر خواب ستاره کوچک
بانوی تنها پنجره را می گشاید
و گوش می سپارد به سنگفرش های خفته خیابان
تا شاید
ماه بیاید و ارواح تبعیدی به خانه های شان باز گردند

سپیده در دهان شب
خون لخته شده ای ست
که عنقریب استفراغ می شود .

رهگذران از خیابان های خاموش
 با شتاب می گذرند
 و دلواپسی های شان را
 در پس پشت درهای بسته پنهان می کنند

هوا سنگین و سخت
 از بالای بام ها راه نفس را می بندد
 و شرجی روزها
 پچپچه های پنهانی را از یاد می برد

هیچکس نیست که بپرسد:
 کجایی و چه می کنی
 و این ستاره های سوخته در جیب های خالی تو چه می کند

ایستگاه های اتوبوس در انتظاری تلخ می سوزند
 وعابران تاریک
 کابوس های شبانه شان را
 با سیگاری فراموش می کنند

باد سایه های پنهان را در خم کوچه ها می پراکند
 و وقیح و تلخ
 عابران کم حوصله را مچاله می کند

رفتگران هنوز در خوابند
 و روزنامه های مرده
 در سطل های زباله می پوسند

حادثه در رگ خیابان می طپد
و نگهبان در ایست بازرسی چرت می زند
حادثه خواب را در چشم خیابان پریشان می کند

کلام بر لبان بر آماسیده خشک می شود
و نگاه های منجمد
از آفتاب روز پرهیز می کنند

نگهبان در سایه سرنیزه اش
خستگی شب را با باد های سمج می شوید

۲۹

کوچه ها و خیابان های متروک
و مردمی پریشان
که غم های ناپیدا شان را بر سر چار راه ها جار می زنند

این خیل سوگواران تاریخ
در عزای کدام شهید می گریند؟
از خویش می پرسم

واژه هایی از ناپیدای روح آدمی می آیند
تا تاریخ بازگونه آدمی
در بیرق ها و دسته های سوگوار معنا شود

این مردم پریشان
که از خیابان های متروک می گذرند
غم های تاریخی شان را
به کدام هزاره می گریند؟
از خویش می پرسم

۳۰

خیابان های بی قرار
در مردم پریشان می نگرند
و شعار های بی شمار
دیوار های بی معنا را می پوشانند

موش های مرده
در سردابه ها می پوسند
و اجنه های روی پوشیده
به خیابان های تهی می نگرند

کودکان بدنبال پدران خود
در روزنامه های سوخته می گردند

۳۱

روزنامه ها
واژه های سنگ شده را به پارک ها می برند
و از مردم می خواهند
تا نام های بی شمار را
در خاطره های ناپیدایش شان حک کنند

مردی از پنجره اتاقش به خیابان می آید
تا حقوق تقاعدش را وصول کند
نجاری انگشت اشاره اش را به در کهنه میخکوب می کند
تا بخاطر بیاورد آورد که بوده است
و زنی شوی مرده اش را
در تابلوی اعلانات آویزان می کند

عابران منجمد در خیابان های متروک می گردند.

باور نمی کنی

در همین خیابان های متروک

که عابرانش چنین تلخ و مضطرب می گذرند

مردمی را دیدم؛

که چشم در چشم شب ایستادند

واز صبحی روشن سخن گفتند

پرچم ها و مشت های گره کرده

اکنون در کدام گریبان تاریک خفته اند ؟

مردان و زنانی

که چشم در چشم مرگ ایستادند

و سرنوشت مقدرشان را

به پیشانی آسمان کوبیدند

اکنون در کدام گریوه خفته اند؟

باید رفت و تاریخ خیابان ها و آدم ها را ورق زد

باید رفت و روزنامه های قدیمی را

از سردابه ها بیرون کشید

باید از دیوار روز ها بالا رفت

و در آن سوی روز های خاکستری

به صاعقه های جوان سلامی هزار باره گفت.

حق با تو بود
 باد آمد و
 قلعه های خیالی
 در توهم کابوس ها فرو ریخت

صلیب های تهی
 جلجتا های بسیار
 و مریم های نازا

تا رسالت آدمی
 سوداگری های حقیرش باشد
 حق با تو بود

انگار در همین نزدیکی ها
 مردی غم های نهانش را
 در خاطرات کهنه می شوید
 وابر های سیاه چشم
 پنجره ای کوچک را قاب می کنند

انگار در پشت همین دیوار
 مردی در مسلخ تنهایی
 رویا هایش را استفراغ می کند
 و پروانه های سوخته
 رویای بهار را رها می کنند

شب های تنهایی

که از اضطراب نئون ها به خانه باز می گردی
با باید کدام ستاره در کدام کهکشان
پنجره بسته را می گشایی

از ایوان ماه

به کوچه تاریک تنهایی می ریزد
و تندر های بی قرار شب های غربت را صد چندان می کند

هنوز هم آیا به ما می اندیشی

جنازه های ما

در کوچه های متروک دارند می پوشند

ورویای بازگشت تو

در زهدان های دختران باکره روز شماری می کند

خاطرات کهنه را

برنیمکت های خسته مرور می کنند

و در نگاه بی قرار عابران

رد آشنایی می جویند

یک کلاه

یک عصا

وسال های خاکستر شده

ونیمکت های خسته

تا گریز گاهی باشند

زائرانِ ترا سنگ می زنند
 با دشنه و دشنام
 از گرد گور های ویران می رانند
 تا سوگواران تو
 سیاهپوشان تمامی شهیدان غریب باشند

می بینی چقد ر پیر شده ام
 باور نمی کنی
 تا اینجا ۵ بار نفس تازه کرده ام

از ما چه مانده است
 هیچ
 تنها حریق از روزگاری دور

بوزینه گان بر سریر های لرزان خویش
 واژه های فرسوده را چوب می زنند
 و شاعران مرده
 به دیوان های تهی دخیل می بندند

آدمی در جهان واژه های گنگ و یخزده
 روزنامه های آماس کرده را ورق می زند
 تا نام پدران خود را بجوید

تا یکی لب به سخن باز کند
 واژه های شورشی
 خواب بوزینگان را آشفته می کند

شب وهمناک
 از میان نخل های سوخته می گذرد
 وگربه های گرسنه
 برگرد تابوت های تهی می گردند

تا صبح راه درازی است
 ومردان مست
 اسرار آن شب های هیچ مگوی را
 در میخانه های تهی بازگو می کنند.

چه خوب
 که باران بارید
 وسنگفرش خیابان ها را باران شست
 ورنه سگان آبادی
 رد گوزن های زخمی را پی می زدند

غزالان خسته و زخمی جنگل های دور و نزدیک
 غزالان عاصی و بی قرار
 از مرز ممنوع می گذرند

به سکوت آفتاب ریشخند می زنند
و با هیاهوی سیاه شان
شهر قانقاریا گرفته را بیدار می کنند

لودگان

پرنندگان مهاجر را به سنگپاره می رانند
و قوادان
عشوه دختران را به سکه ای می فروشند

زخم های کهنه دهان می گشایند

و شهر بیمار

ملحفه های خونین را چنگ می زند

ورزا ها از گردنه های تاریخ گذشتند

تا در خیابان های تهی

تاریخ گمشده پدران شان را بیابند

دیر گاهی است که باران آمده است

ورد تاریخ از سنگفرش خیابان ها شسته شده است

زاده شدیم
تا مسافران غریب روزگار خود باشیم
و سحرگاهی
از دیده ها و شنیده ها بگذریم

بگذار شبگردان بی رویا بیایند و
کاه را کوه کنند
ما آن پرنده ایم
که در دور های جنگل لانه کرده ایم
تا رستخیز چه باشد و
ما نقش کدام سفالینه باشیم

رفتید
تا در یاد ما داغ جگر سوزی بماند
شب های بی پایان و تلواسه های غریب بماند

من همه چیز را از یاد برده ام
باور کنید
هیچ نگاه و کلامی دیگر
در هزار توی خاطرات من باقی نیست

الا نگاه شما

گرمای بی دریغ کلام شما
تا چنگ شکسته یی چون من
شاعر آواره روزگار خود باشد

نه!

خاموش نمی شوید

آتش های شعله ور در همیشه تاریخ

به هزاره می آئید

و شباهنگام در ظلمات جهان

ما را باغم های مان تنها می گذارید

تا روز باز گشت شما

راز سر به مهری باشد

رفته رفته آب می شویم

و دل تنگی های مان را

به بیقراری روزها می سپاریم

بیهوده بر این ثانیه ها و دقایق لرزان چنگ می زنیم

چون گرد بادی تهی

بر گرد خویش می چرخیم

و شباهنگام

خالی و تلخ به خواب می رویم

و چون بخود می آئیم

خرد و خراب

در پارکی پائیزی

بر عصای چوبین تکیه می کنیم

دنیای مردگان

دیگر چیزی آزارتان نمی دهد
 حتی زیستن در میان مردمانی
 که نان فرزندان شان را به خلسه ای افیونی می فروشند
 دیگر بدنبال سؤال های بی پاسخ نیستید

چرا های بی جواب
 عشق های ناگفته و
 شعر های ناسروده

آه. ای مردگان خاموش
 که نگاه ها و لبخند های ناشکفته را
 به آوار خاک ها سپرده اید

لب هایی خاموش
 اورادی را به کنایت باز می گویند
 تا گورستان های غریب
 خواب شهر هارا به ناگهان به آتش کشند.

این جا همیشه لبانی هست
 که درد های کهنه را
 چون اورادی با خود زمزمه می کنند

باشد تا بهار بیاید و
 خاکستر روزها را
 به اعماق تاریکی ببرد

۹ خورشید در لابلای خبر ها گم شدند
تا کلمات سربی
فریاد آذرخش های عاصی را
در ناپیدای تپه ها گم کند

آرام آرام
از تپه های خاموش می گذریم
رفته رفته
در افق های ناپیدا گم می شویم
که ناگاه
۹ خورشید تابان در ظل شب طلوع می کنند
ویر یال تپه ها سرود رهایی می خوانند

۵۰

نه!
شهامت آن را ندارم که از زندگی شما بگویم
تنها از مرگ شما می گویم
مفاهیم حقیردر برابر حادثه های عظیم ترک بر می دارند
و کلمات و واژه ها رنگ می بازند

مردی را دیدم که هزار تازیانه خورد
اما نام خود را نگفت

از کدام خاک شما را سرشته اند

که مرگ چنین حقیر و پست از برابرتان می گذرد
از کدام چشمه سیراب شده اید
که چنین جاودانه به زندگی نشستہ اید

نه!

مرا شہامت آن نیست کہ از مرگ شما بگویم

۵۱

وطن

خیمه ام را در این خاک بر پا کرده ام
اجاقم در همین نزدیکی می سوزد
من اهل همین حوالی ام
اسبم را در همین نزدیکی بسته ام
از همین خاک نان فرزندانم را بر می گیرم
در همین جا عاشق شده ام
در همین جا هم می میرم

من بی اجازت شما

هزار سال است کہ در این خاک بدنیا می آیم

عشق می ورزم

و می میرم

آه . میهن داغدار من

وطن!

دنیای رویا ها

مرگ هم که بیاید فرقی نمی کند
 رویا های آدمی
 از جهان مردگان بر می خیزند
 و آرام آرام از کوچه های مه گرفته می گذرند
 و در لبخند کودکان آب می شوند

من با رویای مردی هزار ساله
 به شمعدانی های کنار حوض سلام کردم
 و نان خود را به تساوی با همکلاسی ام قسمت کردم
 اونیز رویای مردی هزار ساله بود

و ما هر دو شهید روز گاری بودیم
 و ما هر دو رویای خونین تبار به اسارت رفته یی بودیم
 و ما هر دو شهر های بسیاری را آمده بودیم تا در لبخند کودکی آب شویم

از فردا بی خبرم
 تا کجا و کی
 آذرخش بیاید و لبخند کودک را به خاکستر بدل کند
 ما نیز بال می کشیم
 و از جهان مردگان به دنیای لبخند ها و عاطفه ها می رویم

۵۳

روزی دوباره بر می‌گردیم
تا خاطرات مان را
از روزنامه‌های قدیمی بیرون بکشیم
و به رویا‌های مان
که در سردابه‌ها و دهلیزها منجمد شده‌اند
سلامی دوباره کنیم

با من بگوی آیا هنوز
پنجره‌ای گشوده می‌شود
تا از بهارهای شکسته‌من
خبری باز گو کنند.

۵۴

پنهان می‌کنید
تا باد بیاید و برف‌ها را بر شانه‌ها و موها کوچ دهد
تا باد بیاید و باد بادک‌های کودکی را
به آسمان‌های تاریک ببرد

اما دیر نیست
شبی از همین شب‌های بی چراغ

باد بیاید و چراغ‌ها را یکی یکی خاموش کند
و آن وقت شما می‌مانید و یک فاجعه
۵۵

زخم‌های ناسور شده بسیاری
در روح آدمی صف کشیده‌اند
تا باران بهاری بیاید و
درد‌های کهنه را مرهمی باشند

بوی نان تازه
عطر صبحگاهی را
در کوچه باغ‌های کودکی صد چندان می‌کند

ابرهای ملوس
صف پرنندگان مهاجر را هاشور می‌زند
و باران بی‌قرار
بر یال ابرها یله می‌دهد

آدمی بازخم‌های ناسور شده بدنیا می‌آید
بوی نان تازه را فراموش می‌کند
و خسته و نومید
با پرنندگان مهاجر وداع می‌کند

سنگ قبر

چه فرق می کند
 وقتی که نباشیم
 بر سنگ شکسته ای بنویسند:
 که بود و کجا بود و کی رفت

از خورشید های سوزانی
 که در رویاهای ما خاکستر شده اند
 هیچ نشانی نخواهد بود

بی شک مردگان هم خواهند گریست
 به تحریری بلند
 در سرسرا های بزرگ و خاموش
 تا زخم های کهنه سر باز کنند
 شاید رهگذری بشنود و از خویش بپرسد:
 مردگان چرا می گریند؟

با ابرها می رویم
 و در سایه روشن روزها فراموش می شویم
 تا آذرخش های سوزان روح مان
 به خاکستری همیشه جاوید بدل شود

کشتی های کهنه
 در کنار بندرگاه شلتاق می دهند
 و ناتور پیر
 به میخانه های تهی سنگ می پراکند

باد شمال که بیاید
 بشکه های باروت
 بندر متروک را از خواب بیدار می کند
 و رویاهای گمشده
 در جان ملاحان پیر زنده می شود

راز های سر به مُهر را
 نا گفته رها می کنیم
 از زمستان بی امید می گذریم
 و چون شهابی سوزان خاموش می شویم

تا باد ها بایستند
 طوفان ها خاموش شوند
 ما را دیگر مجال گفتن نخواهد بود

راز سر به مُهر

با آب و باد پچپچه ای بود
با فصل‌ها و روز‌ها
که ماسه‌های ساحل خاموش را هاشور می‌زدند
با آدمیان اما رازی بود

خواب آمد و باد قایق را واژگونه کرد
و یا شاید باد آمد و خواب را در چشمان تمامی مازهری هلاهل کرد
ذهنم یاری نمی‌کند
شاید در میانه طوفان
باد آمد و
خواب آمد
وراز سر به مهر نا گشوده ماند
۶۰

یک عکس قدیمی

عکس‌های قدیمی
در آلبوم‌های کهنه انتظار می‌کشند
و رویا‌های بزرگ
در شلوارهای وصله‌دار رنگ می‌بازند

در کودکی‌ها مان پیر می‌شویم
و خسته و له شده
از آرزوهای بزرگ می‌گذریم

واژه ها پاره های روح اند
 آینه ای که در مقابل آن بنشیننی
 و غم های بزرگت را وا گو کنی

زمستان از پائیز می روید
 و رگبار های بیقرار
 از ابر های سیاه زاده می شوند
 و آدمی با غم های بزرگش دنیا می آید
 غم هایی که ناگاه
 در واژه هایی کوچک سرریز می کنند
 و آدمی در برابر خویش می نشیند
 و شانهِ هایش می لرزد

باد می آید
 مودی و سمج
 تا روح مچاله شده آدمی را
 با خود به مغاک های ناپیدا ببرد

خاکستری و بی قرار
 از فراز کوچه های متروک می گذرد
 و مهی گمشده
 بر کابوس های آدمی هاشور می زند

۶۳

پشت سر،
آسمان های یخزده
بیابان های اندوه
و کودکی هفت ساله با آرزوی یک کفش نو
روبرو
دریا های وحشت
بیابان های سیاه
و اجنه هایی که مدام از گیسوی دختران شلاق می بافند

گریزی نیست
برف آمده است و
رد پای غزالان دشت را کور کرده است

۶۴

بیگانگان

چون بیگانه ای به ناگاه سر می رسند
با ردای قدیسان
و فریاد بر می آورند:
گوسفندان گم شده من
باز آئید

با پلشتی فرمان می رانند
جهان را به نخوت شان آلوده می کنند
بر سفره چرمین می نشینند
و برادران شان را گردن می زنند
و به ناگاه
در ناپیدای جهان گم می شوند

شاعر به واژه ها نزدیک شد
 در دل هر واژه آتش فشانى نهفته بود
 واژه های گرسنه
 واژه های شورشی
 واژه های عاصی و سرکش
 وصف های بلند ستارگان و مادران منتظر
 شاعر کتاب را بست
 به سوی پنجره رفت
 وکوچه را به تردید نگاه کرد

باران که نیاید
 پرندگان اندوه
 بر یال روزها بال می کوبند
 وختگی روزها
 از واژه های بیقرار سرریز می شوند

ایا این آسمان تهی از ابر تا ابد سترون خواهد بود
 از خویش می پرسم

داروک های مرده
 خواب ابر های پر باران را در آسمانی دور می بینند

فصل‌ها که به آخر می‌رسند
 زخم‌های عمیق در روح آدمی دهان می‌گشایند
 و دیگر فرصتی نیست
 تا شعرهای ناگفته و لفظ‌های ناشنیده
 احساس آدمی را هاشور بزنند

و خواب دیگر خنکای رخوتناک روزی بی‌پایان نیست
 شروع طوفانی است که پرستوها خبر می‌دهند
 و ناگاه حسرتی تلخ
 روح آدمی را مچاله می‌کند

سوگواران

کوچه‌ها و خیابان‌های متروک
 و مردمی پریشان
 که غم‌های ناپیدایشان را بر سر کوچه‌ها جار می‌زنند

این خیل سوگواران تاریخ
 در عزای کدام شهید می‌گریند؟

واژه‌هایی از ناپیدای روح آدمی می‌آیند
 تا تاریخ وارگونه آدمی
 در بیرق‌ها و دسته‌های سوگوار معنا شود

این مردم پریشان
 که از خیابان‌های متروک می‌گذرند
 غم‌های تاریخی‌شان را
 به کدام هزاره می‌گریند؟

خیابان های بی قرار
 در مردم پریشان می نگرند
 و شعار های بی شمار دیوار های بی معنا را می پوشاند

موش های مرده
 در سرداب ها می پوشند
 واجنه های روی پوشیده
 به خیابان های تهی می نگرند

کودکان بدنبال تاریخ خود
 در روزنامه های سوخته کاوش می کنند

روزنامه ها
 واژه های سنگ شده رابه پارک ها می برند
 و از مردم می خواهند
 تا نام های بی شمار ار
 در خاطره های شان حک کنند

مردی از پنجره اتاقش
 به خیابان می اید
 تا حقوق تقاعدش را وصول کند
 نجاری انگشت اشاره اش را به روی درب میخکوب می کند
 تا بخاطر داشته باشد او که بوده است
 و زنی شوی مرده اش را
 در تابلوی اعلانات اویزان می کند
 عابران منجمد از خیابان های متروک می گذرند

لفظی از ناپیدای روح می آید
و سرگردان و بی قرار بدنبال لبانی شورشی می گردد
کجایی شاعر؟
هزار هزار واژه سرگردان بر فراز خانه ات می چرخند

غم های بی شمار از مفاک های روح آدمی می آیند
و بر شانه های لرزان شاعر می نشینند
تا گورستانی غریب بیاید و
به تحریری بلند گریه کند
کجایی شاعر؟
ین تو و غم های بی شمار و گورستان های غریب.

تهی و سرد از کوچه ها می گذرند
و با دلواپسی در پس کوچه ها و خیابان ها گم می شوند
و هیچگاه از خود نمی پرسند
جوانی شان را در همین کوچه ها بیاد داده اند

بیرق های بزرگ

و مشت درشت مردم

و فریاد زنده باد

خاطره ها از سرود و ترانه تهی است

فصل ها

از مردان و زنانی که در برابر سرنوشت مقدر ایستادند و

از آدمی و کرامت هایش سخن گفتند

۷۳

روزها از شب‌نم و شعر تهی می شوند

و آدمیان تنها و بی امید

بر کنارجاده ها می پوسند

یاس روزها می آیند

وحفره های نامرئی روح آدمی را پر می کنند

کسی دیگر از خود نمی پرسد:

آیا هنوز هم می توان

بی چتر در باران بهاری قدم زد

آیا فنجان‌ی چای

برکنار پیشخوانی باقی است

آیا می شود در شب های سرد زمستانی

بر گردادگرد اجاقی نشست

و قصه های شاه پریان را روایتی دیگر کرد

روزها می آیند

و ما در تنهایی های مان پیرمی شویم

۷۴

روزها آرام آرام

تهی و سرد از پرچین لحظه ها می گذرند

و ملاحان پیر در کنار بندرگاه های متروک

رویای های شان را از یاد می برند

مگس های فربه در کنار پنجره های بسته می لولند

و شرحی و اضطراب شب و کوچه را هاشور می زند

مرده هایی بسیار

بر کنار چاه های بی اب می پوسند

۷۵

ترا از سنگ تراشیده اند

نه!

از شایق و یاس

ترا از بلورهای باران تراشیده اند

با زخمی برسینه و

فریادهای خفته و خونین در گلو

بی شک ترا از مرمر ناب تراشیده اند

۷۶

واژه های سرکش و یاغی

از کوچه های دور و نزدیک می آیند

و از کنار واژه های ساکت و خاموش می گذرند

بودن یا نبودن

شعر این گونه شکل می گیرد

از کوچه های ساکت و خاموش

از کوچه های سرکش و یاغی

و مردمانی این سان نجیب و صبور

بر دریای نفت می گذرند

و گرسنه و تهی می میرند

شما می توانید
 اگر که بخواهید
 جهان را بدان گونه که باور دارید
 بنا کنید
 یا آن که خورشید را از شرق جهان به غرب جهان کوچ دهید

کافی ست به آب و آینه نظر کنید
 و سه بار نیت کنید
 که هیچ پرنده ای گرسنه نخواست
 و آب در هر کجای جهان که باشد هر باغ و باغچه را سیراب کند

تب تند حادثه می گذرد
 و ستاره های متلاشی
 منظومه های جدیدی می یابند
 روز بلند و زخمی از بستر برمی خیزد
 و صاعقه های جوان را
 به نخلستان های عاشق دعوت می کند

دیر نیست
 که از سینه نخلستان
 عطر رطب ها سرریز شود
 و روستا های متروک را
 از ستاره و شبنم سرریز کند

باور نمی کنی
 در همین خیابان
 در همین خیابان های متروک
 که عابرانش چنین تلخ و مضطرب می گذرند
 مردمی را دیدم
 که چشم در چشم شب ایستادند و
 از صبحی روشن سخن گفتند

پرچم ها و مشت های گره کرده
 اکنون در کدام گریبان تاریک خفته اند

مردان و زنانی
 که چشم در چشم مرگ ایستادند و
 سرنوشت مقدرشان را
 به اراده رقم زدند
 اکنون در کدام گریوه خفته اند

باید رفت و تاریخ خیابان ها را ورق زد
 باید رفت و روزنامه های قدیمی را
 از سردابه ها بیرون کشید

باید از دیوار روز ها بالا رفت
 و در آن سوی روز های خاکستری
 به صاعقه های جوان سلامی هزار باره داد.

